

استره و بخت آور



من و بختیار داشتیم با اندوهی در سینه و حسرتی در دل از تماشای اطراف سد تازه ساز برمی گشتیم. شنیده بودیم که با آبگیری شدن این سد که قرار است در اواخر همین فروردین ماه ۱۳۸۶ انجام شود محوطه های باستانی کاوش نشده بسیاری که تاریخ ما را در دل خود نهفته می دارند به زیر آب می روند و شناسنامه تاریخی ما در این نقطه از کشورمان برای همیشه نابود می شود. در یک مأموریت داوطلبانه بی پاداش یک هفته ای رفته بودیم تا از سد و محوطه های اطرافش بازدید کرده گزارش تهیه کنیم.

هوای بهاری این روزهای نیمه اول فروردین در این نقطه از پارس بسیار مطبوع بود، و برای ما که در این تعطیلات نوروزی از سرمای تبریز آمده بودیم انگار وارد بهشت شده بودیم. پایان روز بود؛ واقعاً خسته بودیم. به بختیار گفتم: «دارد دیر می شود، خورشید رفته پشت کوه، خسته ایم، برگردیم.»

اتومبیل را این ور تپه ئی توی چاله ئی پارک کرده بودیم تا از دید کسانی که آن دورترها از جاده می گذشتند نهان باشد. احتیاط را نباید از دست می نهادیم. (آن ایران دوران طاغوت که در آن از دزدی و رشوه خواری خبری نبود از یادهای جوانانی که ما باشیم رفته است. ما اکنون یاد گرفته ایم که دزد در همه جای میهنمان هست، و رشوه دهی و رشوه ستانی تبدیل به فرهنگ عمومی شده است.) وقتی به اتومبیل نزدیک می شدیم سفیدی اتومبیل زیر نور ماه شب چهارده برق می زد و ما را به خودش دعوت می کرد. این سوی تپه پوشیده از سبزه سایه افتاده بود و از دور سیاه می زد. به بختیار گفتم: فکر می کنی که تپه ای به این پهناوری نمی تواند بقیای آثار از دوران دور باشد؟ فکر نمی کنی که آثار دوران هخامنشی و ساسانی زیر این تپه باشد که کاوش نشده و دست نخورده مانده است؟

گفت: تپه‌های خاکی پراکنده در اینجا و آنجا معمولاً یادگارهای دردلِ خودشان دارند، و اگر روزی روزگاری یک دولت ایران خواه بر سر کار بیاید و این تپه‌ها کاوش شوند بسیار داستانها از گذشته‌هایمان برای ما باز می‌گویند و هزاران برگ بر تاریخ پرافتخار ما می‌افزایند.

به اتومبیل که نزدیک شدیم بختیار گفت: ای داد از بی داد! می‌بینی؟
گفتم: چه چیزی را؟

گفت: نمی‌بینی آن دو تا آدم را کنار اتومبیل؟ بدو برویم تا اگر قصدی داشته باشند زودتر برسیم. چرخهای اتومبیل را در نیاورده باشند؟! شتابان دویدیم. به اتومبیل که رسیدیم یک دختر و پسر دهاتی کنار اتومبیل ایستاده بودند و داشتند به اتومبیل می‌نگریستند. بختیار گفت: «نگاه کن چه لباسی پوشیده‌اند؟ انگار مردم دوهزار سال پیش‌اند؟!» و افزود: «چه جلال و شکوهی در لباسشان دیده می‌شود؟»

همینکه در کنارشان ایستادیم هر دو شان با هم، لبخند زنان، گفتند: «شاد زئید! خوش زئید! تن دُرُست بُوید!»

بختیار به آنها گفت: «حالتان چه طور است؟»

دختر به پسر گفت: آلتان چَتُور! من ندانستم تو دانستی؟
پسر گفت: من نیز ندانستم.

من به دختر گفتم: شما اهل همین منطقه هستید؟

دختر با لبخند دل‌ربائی گفت: مَن‌تاکه؟ بوده‌ایم، هستیم.

گفتم: شما اهل اینجا هستید؟

دختر گفت: ای هون! ما اینجا هستیم.

گفتم: شما مال روستاهای همین منطقه هستید؟

دختر گفت: مَن‌تاکه؟ روستا؟ فردا که روح در بیاید روستا شود. کنون شب

است و مهتاب است.

من نفهمیدم که چه منظوری دارد، و گفتم: خانه‌تان همینجاها است؟

گفت: ای هون! خانه ما اینجا است.

گفتم: شما به زبان عجیبی حرف می‌زنید!

پسر گفت: می‌گوئی که ما به زفان که چه می‌زنیم؟

گفتم: شما به زبانی سخن می‌گوئید که ما کمتر شنیده‌ایم.

پسر گفت: ما پارسی گوئیم، گفت ما چنین است. مگر شما تازیک‌اید؟

دختر با بغض به پسر گفت: تو را با تازیکان چه کار؟

بختیار به من گفت: فهمیدی دارند چه می‌گویند؟

گفتم: والله، من که گیج شده‌ام. تو فهمیدی؟

گفت: مثل اینکه ما را عرب گرفته‌اند.

به دختر گفتم: مگر فکر می‌کنید که ما عرب‌ایم؟

دختر با بغض رویش را برگرداند و پاسخی نداد. پسر به بختیار گفت:

گفت شما به گفت تازیکان ماند!

بختیار گفت: یعنی عرب؟

پسر گفت: گفت شما چو گفت تازیکان است.

دختر دست پسر را گرفت و به او گفت: هیل شان کن! تازیک‌اند.

من به پسر گفتم: مگر اینجا تازیک هم هست؟

پسر گفت: بودند، هستند، نیستند.

بختیار گفت: تازیک چیست؟ مگر تازیک عرب نیست؟

پسر گفت: پارسی آموختند آن چون که پارسیان تازیکی آموختند.

من به پسر گفتم: تو از چه می‌گوئی؟

گفت: ز شما است گفتارم.

گفتم: ما تازیک نیستیم، ما ایرانی‌ایم، همدانی‌ایم، همدانی.

دختر تا اسم همدان شنید انگار چیز تازه‌ای یافته باشد سرش را دوباره

به طرف من برگرداند و با لبخندِ ملیحی گفت: شما به تازیکان نمی‌مانید، به

دیوان نمی‌مانید. پس سای چه گفتتان چو گفت تازیکان است؟

گفتم: ما ایرانی هستیم، تازی نیستیم. همدانی ایم.
دختر لبخند زنان و با خوشرویی آشکاری گفت: شاد پائید! خُرُم زئید! از
هِیْمَتانه آمده اید؟ کاکایم را اَشِناسید؟
گفتم: مگر برادرت همدان است؟ چه کار می کند؟
گفت: کاکایم رفته هِیْمَتانه، شاهان شاه فرمان اِش داده و رفته.
به بختیار گفتم: «مثل اینکه دارد می گوید برادر بزرگش رفته همدان. شاید
کارمند باشد، شاید او را بشناسیم.» و به دختر گفتم: «اسم برادرت چیست؟»
گفت: کاکایم هِشَم نه اَشِناسد، هِشَمی نشود، هِشَم از آن دیوان است، از آن
تازیگان است.

گفتم: می گویم نام برادرت چیست؟
گفت: کاکایم نامش ماهداد است. اَش اَشِناسید؟ بُرزین ماهداد؟!
گفتم: من تا حالا این طور اسمی نشنیده ام.
گفت: پرگست باد شما را. تُوَرِ هِشَم مَبینادید! دیو مَبینادید!
بختیار به من گفت: مثل خودش حرف بزن. زبان ما را نمی فهمند. تو
فهمیدی چه گفت؟
گفتم: «آری، فهمیدم. می گوید: آسیب از شما دور باد. خدا کند که
چشمتان به تَبِرِ خشم و به دیو نیفتد.» و به دختر گفتم: «ما نام برزین ماهداد را
نشنیده ایم.»

گفت: پادگوسپان را اَشِناسید؟
گفتم: پادگوسپان چیست؟
با اندکی بغض گفت: شما از هِیْمَتانه نه اید. من نگویم که دروغ و نندید.
گفتم: مگر قرار است که ما همه مردم همدان را بشناسیم؟
گفت: خَهی باد شما را! همه کاره را اَشِناسید؟ همه مردم همدان را
اَشِناسید؟ کاکای مرا اَشِناسید؟
گفتم: ما برادرِ تورا نمی شناسیم. ولی شما اینجا چه می کنید؟

گفت: خانه ما اینجا است.

بختیار به پسر گفت: شب شده هوا تاریک شده، ما می خواهیم برویم.

می خواهید شما را هم سوار کنیم و برسانیم به خانه تان؟

پسر گفت: «همین است خانه ما!» و دستش را دراز کرد به کنار تپه. نگاه

من به دنبال دستش رفت. خانه ای آنجا بود. ولی چرا ما در اثنای روز که به اینجا

آمدیم آن خانه را ندیده بودیم؟ خانه بزرگی بود، در میان درختان سرکشیده سرو

در صفهای زیبا. ما در اثنای روز متوجهش نشده بودیم. باغ بزرگی بود و ما در

اثنای روز ندیده بودیم. به بختیار گفتم: تو آن خانه را دیده ای؟ آن درختان را

دیده ای؟

بختیار گفت: حالا دارم می بینم، ولی در اثنای روز به قدری از شدتِ اندوه

آبگیری شدن این سد که قرار است همه آثارِ کاوش نشده ما را ببلعد و نابود کند

فکرمان مشغول بوده که چشمان به آنها نیفتاده.

خانه بزرگی، بر دامنه تپه، در میان سبزه و درخت و صفهای زیبای سرو،

با دیوارهای کنگره مانند، درست مثل خانه هائی باستانی که در کتابهای درسی

دانشگاه درباره شان خوانده بودیم و در کارگاه باستانشناسی ماکتشان را بازسازی

می کردیم. به بختیار گفتم: برویم خانه شان را ببینیم؟

گفت: اگر دعوتان کردند می رویم.

به دختر گفتم: شما نمی خواهید برگردید خانه تان؟

دختر گفت: تو به یارت گفتی که خانه ما را ببینی؟

گفتم: آری، اگر شما بگوئید.

دختر و پسر با هم به ما گفتند: «گام بر دیدگان نهید، مهیمان گرامی باد!» و

دست همدیگر را گرفتند، و - چشم به ما و خوش رویانه لبخند زنان - به راه افتادند.

پسر دوباره رو به ما کرده گفت: «گام بر دیدگان نهید. مهیمان گرامی باد. شاد

زئید.»

ما به دنبالشان روان شدیم. شاید دوگام برداشته بودیم که دم در آن خانه

بودیم. دروازهٔ بزرگ و قطور چوبین داشت، هر لنگه‌اش شاید یک‌متر و اندکی عرض و سه‌متر ارتفاع داشت. روی لنگه‌هایش نیم‌کره‌های برونزیِ زردرنگِ براقِ به قطر پنج‌شش سانتیمتر در ردیف‌های زیبایی در کنار هم به سطح دروازه چسبیده بودند، چهار ردیف بودند، فاصلهٔ هر ردیف با ردیفِ دیگر حدود نیم‌متر بود، دستک دروازه بر روی لنگهٔ راست دروازه در ارتفاع سینهٔ من کار گذاشته شده بود، زرد بود مثل طلا، شاید برونزی بود. با دستم گرفتم و تکان دادم، سنگین بود، ول که کردم خورد به دروازه و تنگ صدا کرد. به‌یاد دروازه مسجد وکیل شیراز افتادم. به‌بختیار گفتم: شاید از آن خانه‌هایی باشد که برای تهیهٔ فیلم‌های تاریخی ساخته‌اند، و اینها نگهبان هستند. باید متعلق به یکی از شرکتهای بزرگ فیلمسازی باشد.

بختیار گفت: ما که در ایران صنعت فیلمسازی نداریم تا چنین کارهایی بشود! مگر در آمریکا سیر می‌کنی؟ ما در ایران‌ایم، ایران! این شاید کاخ یکی از سلاطین تازه به‌دوران رسیده باشد!

دختر که دید ما توی دروازه ایستاده‌ایم و با خودمان حرف می‌زنیم، به‌من گفت: «این خانه را بابایم ساخته است.» و دست مرا گرفت و افتاد جلو. هنوز دو گام برنداشته بودیم که ناگاه دیدم وسط یک تالار بزرگی ایستاده‌ایم، تالاری بسیار مجلل با ستونهای مرمرین بلندکنده‌کاری و تزیین‌شده، با خالینهایی که شبیهش را من در عمرم ندیده بودم، مثل تالارهای کاخهای باستانی بود که در کتابهای دانشگاهی درباره‌شان خوانده بودیم و در کارگاهمان ماکتشان را بازسازی می‌کردیم. وسط تالار یک هاون بزرگ مرمر سبزرنگ گلدان‌مانندی که رگه‌های زرد داشت در میان یک دایرهٔ مرمرین زعفرانی‌رنگ که رگه‌های زردرنگ داشت نصب شده بود، شعله‌های زری‌رنگ آتش از فراز هاون برمی‌خواست، شاید بخورسوز بسیار بزرگی بود، فضای تالار را عطر بخور گرفته بود. هشت تا تخت مبل‌مانند مجلل چوبین که به‌رنگ تریاک سناتوری بود، شاید از چوب آبنوس، هرکدام به‌طول حدود سه‌متر درکنار چهاردیوار تالار چیده

شده بود، رویشان نهالی انداخته بود و روی هرکدامشان شش تا پستیِ گلکاری بسیار زیبا چیده شده بود، و برابر هرکدام روی فرشِ زمین شش تا زیرپاییِ نهالین گذاشته بود. بختیار گفت: «نگاه کن! اسباب و اثاث اینجا مثل اسباب و اثاث توی فیلمهای تاریخی است!» و دست دراز کرد به بالای سرش. من به بالا نگریدم، بیست تا فانوس در اطراف چهار دیوارِ تالار نصب بود، توی هر فانوسی دو تا شمع گذاشته بود که سرشان از شیشهٔ فانوس بیرون بود، همه روشن بودند، شعله‌هایشان آبی آمیخته به زردی به نظر می‌رسید. شعله‌ها در من این احساس را پدید آورد که گردِ شفاف طلا آمیخته با گردِ شفافِ لاجوردِ جان گرفته‌اند و در هم می‌پیچند و در حال رقصیدن‌اند.

تالار به طرز احساس‌انگیزی تاریخی و افسانه‌یی بود. حسِ عجیبی به من دست داده بود و کنج‌کاویم به شدت برانگیخته شده بود. مثل کسی که دختر را دست انداخته باشد، با لبخند شیطنت آمیزی به دختر گفت: «پدرت چه وقت این خانه را ساخته؟»

گفت: آری، به بخت ساخته بود این خانه را. کاکایم اینجا زاده، براسم اینجا زاده، هوارم اینجا زاده، من اینجا زاده‌ام. بابایم به بخت ساخته بود.

بختیار به من گفت: متوجه می‌شوی که چه می‌گوید؟

گفتم: «آری. می‌گویند پدرم این خانه را به امیدِ زندگیِ سعادت‌مندان ساخت، و برادران بزرگ و کوچکم و خواهرم و من در این خانه به دنیا آمده‌ایم، کسی چه می‌دانست که عربها می‌آیند و با خودشان بدبختی می‌آورند.» بعد به دختر گفتم: گفتمی که بابایت این خانه را به بخت ساخته بود؟!

گفت: کس چه دانست که تازیکان آیند و بدبختی آرند.

گفتم: تازیکان کی آمدند؟ از کجا آمدند؟

گفت: همان گاه که من زنده بودم و یار جانی‌ام زنده بود.

گفتم: تازیکان آمدند چه کردند؟

گفت: آمدند سوزاندند، کشتند، بُردند، خوار کردند.

گفتم: چه سوزاندند؟ کی را کشتند؟ چه بردند؟ کی را خوار کردند؟
گفت: خانه سوزاندند، شهر سوزاندند، بابایم را کشتند، ماتایم را کشتند،
براسم را کشتند، باغستان را و کِشنگه را سوزاندند، داراک را بردند، هوارم را
بُردند، مرا بردند، خوار کردند.
گفتم: تو را به کجا بردند؟

دختر به یکباره اشک از دیدگان فروریخت، نشست و دستهایش را
گذاشت دوطرفِ صورتش و تلخ تلخ گریست. پسر هم کنارش نشست و دستهایش
را در گردن دختر کرد و پیشانیش را بر پیشانی دختر نهاد و تلخ تلخ با هم
گریستند، درست مثل ماتم زده ای که داغ تازه دیده باشد. ما ایستاده بودیم و با
شگفتی به آنها می نگرستیم. آنها دست در گردن هم نشسته بودند و پیشانی شان
را بر هم گذاشته بودند و می گریستند، بلند بلند می گریستند مثل ماتم زده ها. ما
نگاهی به آنها می کردیم و نگاهی به شکوه تالار و شعله های آن هاون و آن شمعهها
که می رقصیدند و آدم را دعوت به رقصیدن می کردند.

مثل کسی که به خود آمده باشد به بختیار گفتم: تو نمی ترسی؟ من یک باره
ترس ورم داشته. نمی دانم چرا اینقدر می ترسم؟! دارم می لرزم.
بختیار گفت: بابا جان، اینها دوتا دهاتی هستند، چیزی به یادشان آمده،
می ترسند که اربابشان بفهمد که غریبه را وارد خانه کرده اند و فردا اخراج
شان کند. این شکلک را درمی آورند تا ما زودتر از اینجا برویم.

وقتی داشتیم حرف می زدیم دختر و پسر برخاستند و لبخند زنان به ما
نگریستند، و با هم به ما گفتند: «مهمان گرامی باد! گام مهمان بر سر و چشم
باد!» و دست دراز کردند به یکی از مبلهائی که کنار دیوار دست راست ما چیده
شده بودند.

من و بختیار در بهت و حیرت به تزیینات دیوارها و گچ بریهای زیبای
طاقچه های اطراف تالار که واقعاً شاهکار هنر معماری بودند نگاه می کردیم، که
دیدیم دختر یک سینی سفید رنگ بزرگی روی سرش گذاشته و آمد نهاد روی

یکی از میزها که سمت راست ما در برابر یکی از تختها گذاشته بود. بختیار، ذوق زده با صدای بلند، به من گفت: نگاه کن چه خبر است!!

توی سینی یک سبوی بزرگ بلوری به رنگ مرمر شفاف سبزرنگ متمایل به زردی گذاشته بود و مایع سرخ‌رنگ درونش مثل شراب توی سبوهای داستانهای تاریخی بود. چهارتا پیاله بلور سبزرنگ شفاف در اطراف سبوی چیده شده بود، همه شان به یک رنگ و یک شکل، و گلهای زردرنگ اطرافشان آدم را به یاد زرکاریها جامه‌های کاوشهای باستانشناسی تخت جمشید و شوش می‌انداخت. یک پیاله سفیدرنگ پر از مغز پسته سرخ‌رنگ متمایل به رنگ زرد سرخ، و یک پیاله سفیدرنگ دیگر پر از مغز بادام در دو انتهای سینی بیضی شکل گذاشته شده بود. به نظر رسید که پیاله‌ها از نوع پیاله‌های کاوشهای باستانشناسی باشند که تصاویرشان را در کتابها دیده بودیم. توی یک لیوان گلدان مانند که فکر کردم باید از زر ناب باشد یک دسته ترکه‌های تازه چیده درخت انار گذاشته بود که با تار سبزرنگی که شاید ابریشم بود به هم بسته شده بودند. ترکه‌ها همه هم‌اندازه هر کدام به قطر خودکار بیک. بختیار گفت: بزم خیام است امشب. به عجب جائی آمده‌ایم و خودمان خبر نداشته‌ایم!؟

دختر دست مرا گرفت و پسر دست بختیار را، و لبخند زنان به ما گفتند: «مهیمن گرامی باد! گام مهیمن بر سر و چشم باد!» و من و بختیار را در وسط تخت در کنار هم نشانند، دختر این سوی من نشست و پسر آن سوی بختیار. دختر دست دراز کرد و با سر انگشتانش تلنگری به سر سبوزد، سر سبوی همراه تلنگر انگشتش طنین انداخت، و بی‌درنگ نغمه دلنواز ساز بلند شد و در تالار پیچید. بختیار گفت: «نغمه چنگ است.» [من و بختیار از وقتی به ایران برگشته بودیم دزدانه می‌رفتیم کلاس موسیقی ایرانی که یک بانوی سرشناس به‌طور مخفیانه در خانه‌اش دایر کرده بود، و سازها را می‌شناختیم.] بختیار گفت: «یک آهنگ تاریخی است؛ نیست؟» گفتم: «آری، به نظر می‌رسد که از آهنگهای زمان ساسانی باشد که دهها سال است استادان در جستجوی بازشناسی آنهایند.»

دختر دو دستش را با ادب و آرامش بسیاری دراز کرد به طرفِ گلدان و در حالی که انگشتهایش را راست کرده بود بسته‌ترکه‌ها را با کف هر دو دستش گرفت و به آرامی بسیار زیادی مثل کسی که چیزی را دردست می‌گیرد که از شکنندگیش می‌ترسد از درون گلدان بیرون کشید و گرفت به جلو صورتش و چشمانش را به آن دوخت. پسر هم دو دستش را دراز کرد و کف دستهایش را گذاشت پشت دستهای دختر، و به ما نگریستند، انگار از ما دعوت می‌کردند که ما هم دستان را دراز کنیم. ما هم کف دستهایمان را گذاشتیم پشت دستهای آنها؛ کف دستهای بختیار پشت دستهای پسر و کف دستهای من پشت دستهای بختیار. دختر و پسر با هم شروع به خواندن کردند، با صدای آرام و متین، شبیه زمزمه کردن، خواندند:

شاهان شاه جاوید زیاد! کشور آباد باد! ایران زمین شاد باد! مردان خرم
زیند! زنان خرم زیند! پوتران خرم زیند! دُهتان خرم زیند! رمه‌ها خوش
زیند! چراگاهها سرسبز باد! باغستانها پربار باد! کشتگاهها پرُدانه باد!
بیماری دور باد! دیو دور باد! رنج دور باد! هِشم دور باد! اندوه دور
باد! شادی همیشه باد! شاهان شاه جاوید زیاد! کشور آباد باد!
ایران زمین شاد باد!

خواندنشان که تمام شد، همان‌گونه که نگاهشان به بسته‌ترکه‌ها بود، دستهایشان را اندکی جنباندند تا ما دستهایمان را دور کنیم. پسر بعد از ما دستش را دور کرد، و دختر همان‌گونه که دسته را به کف دستهایش گرفته و چشمانش را به آن دوخته بود آرام برد و گذاشت در جای اولش، سپس هر دو کف دستش را به دو سوی سرش کشید از بالا تا روی گوشش، و چشمانش را سه بار بر هم زد، انگار سرش به همراه بر هم زدن چشمش به سوی پائین می‌جنبید مثل کسی که به پرسش کسی پاسخ مثبت داده باشد. معلوم بود که این نیز جزو مراسم است. پس از آن سبورا برداشت و هر چهارتا جام را یکی پس از دیگری لبریز کرد، و یکی یکی گذاشت جلو ما، و خودش و پسر جامه‌اشان را

برداشته در دست گرفتند و رو به ما کرده همصدا لبخند زنان گفتند: «نوشتان باد! شاهان شاه جاوید زیاد خُرُم زیاد، ایران زمین شاد باد، مهیمانان شاد زیند، خُرُم زیند.»

ما وارد دنیای عجیبی شده بودیم، وارد دنیای افسانه‌ها. همه چیز افسانه‌یی بود، هم دختر و پسر افسانه‌یی بودند با آن لباسهایشان که ما را به یاد لباسهای اشرافیتِ دوران ساسانی می‌انداخت، هم تالار و اثاث و اسباب تالار، هم بزمی که برای ما برپا کرده بودند، هم نغمهٔ دلنشینِ چنگ که نمی‌دانستیم از کجا نواخته می‌شود ولی سراسر تالار را پر کرده بود. در گوش بختیار گفتم: می‌دانی چه خواندند؟

بختیار در گوشم گفت: زمزم خواندند، این دستهٔ ترکه‌های انار هم برسُم است. همانها است که در کتابها درباره‌شان خوانده‌ایم. در زمان ساسانی رسم بر این بود که در بزمشان پیش از آنکه خورد و نوش را شروع کنند برسُم به دست می‌گرفتند و زمزم می‌خواندند و برای شادی همه چیز و همه کس و برای تن‌درستی شاهنشاه و آبادانی کشور و خوشبختی مردم دعا می‌کردند. ترکه‌های انار رمز انعطاف است، و وقتی آن‌را در یک دستهٔ هفت‌تایی این‌گونه در میان دستانشان می‌گرفتند معنایش آن بود که مردم ایران با هم متحد و به هم بسته‌اند ولی در برابر همه چیز و همه کس انعطاف دارند، و به همه چیز و همه کس احترام می‌گذارند و خشکی تعصب در وجودشان نیست. این بیان نیک‌اندیشی و انسان‌دوستی بود که معمولاً به هنگام خوردن انجام می‌گرفت، و معنایش آن بود که ما نیک‌اندیشی را به همراه خورد و نوشمان وارد خونمان می‌کنیم.

در گوشش گفتم: فکر نمی‌کنی که زرتشتی باشند؟

در گوشم گفت: باید زرتشتی باشند. شاید مال یکی از دهات کرمان و یزد و سیرجان و آنجاها باشند. خیلی عجیب به نظر می‌رسند.

خودم را کمی جابه‌جا کردم که راحت‌تر بنشینم، احساس کردم که چیزی پشت کمرم آزارم می‌دهد. دست کردم که آن‌را از پشتم دور کنم متوجه شدم که

دوربین عکاسیم است، و یادم نبوده که به دوشم آویزان است. وقتی آن را گرفتم که از دوشم در بیاورم، بختیار مثل کسی که تازه به یادش افتاده باشد گفت: پایه دوربین رفته زیر دنده ام و خیر نداشته ام. چه خوب که با دوربین آمده ایم! عکس یادگاری بگیریم؟

گفتم: اگر اجازه بدهند.

دختر که به نظر می رسید منظور ما را فهمیده بود لبخند زنان به ما گفت: به دلخواهتان یادگارین بگیرید.

بختیار بلند شد پایه دوربین را در جای مناسبی قرار داد و دوربین را نصب کرد و آماده کرد برای عکس گرفتنِ اوتوماتیک. و خودش آمد نشست. [دوربین دیجیتال عکسهای پی در پی با فاصله‌هایی که تنظیم می کردیم می گرفت.] به حالت طبیعی که نشسته بودیم هشت تا عکس با پوزه‌های گوناگون گرفته شد. من به آنها گفتم: فردا عکسها را چاپ می کنیم برایتان می آوریم.

دختر گفت: فردا کس ها چه چیز؟؟

گفتم: ما از شما تصویر گرفتیم، فردا برایتان می آوریم.

گفت: چه گرفتید از ما؟

گفتم: توی این دستگاه که می بینی چهره شما است؛ فردا می رود روی کاغذ و برای شما می آوریم.

گفت: ای هون، دانستم. نگار ما می کشید روی کاغذ رازی.

من جامم را برداشتم و جلو بختیار گرفتم و درگوشش گفتم: فکر می کنی شربت انگور باشد یا شراب؟ چیزی تویش نکرده باشند!

بختیار گفت: «حالا می گویم.» و جام را برداشته بر لبش نهاد.

درگوشش گفتم: نخوری، چیزی تویش نباشد!

او اندکی مزمه کرد و گفت: باید شراب سی ساله شصت ساله باشد. شراب

خیلی کهنه است. [بختیار در شراب شناسی تخصص دارد.]

من جامم را بر لب نهادم، ولی ننوشیدم و تظاهر کردم که می خواهم بنوشم.

پسر و دختر باهم گفتند: «نوشتان باد! خُرْم زئید! ایران زمین شاد باد!» و جامه‌ایشان را بر لب نهاده نیش را یک نفس سرکشیدند، و دوباره به ما گفتند: «نوشتان باد! شاهان شاه جاوید زیاد خُرْم زیاد، ایران زمین شاد باد.»
بختیار به من گفت: نمی خواهی آزمایش کنی؟

با ابروهایم به او اشاره کردم که نباید بخورد. دختر انگار اشاره مرا درک کرده باشد گفت: «نوشتان باد! خُرْم زئید! به شادی شاهان شاه بنوشید.» و خودش و پسر جامشان را که نیمه شده بود بر لب نهادند و تا ته نوشیدند، و باز همصدا گفتند: شاهان شاه جاوید زیاد خُرْم زیاد، ایران زمین شاد باد!

فضای تالار و نغمه مسحورکننده چنگ حالت عجیبی به من داده بود. به بختیار گفتم: چه حالی داری؟

گفت: «انگار برگشته‌ایم به اعماق تاریخ. حالت عجیبی است.»
برای آنکه دختر و پسر را مشغول کنم تا برای نوشیدن به ما تعارف نکنند به دختر گفتم: نامت چیست؟

گفت: استره بود.

گفتم: «من هم نامم ستاره است.» و به پسر گفتم: «تو نامت چیست؟»
پسر گفت: بخت آور بود.

انگشتم را به بختیار دراز کردم و به پسر گفتم: این هم نامش بختیار است. من و بختیار جامه‌ایمان را گذاشته بودیم توی سینی. دختر جام مرا برداشت و در جام خودش خالی کرد، جام بختیار را هم برداشت و در جام پسر خالی کرد. سپس هر دو را از سیو لیزیز کرد و جام مرا به دست خودم و جام بختیار را نیز به دست بختیار داد. آنگاه خودش و پسر جامه‌ایشان را برداشتند و لبخند زنان به ما گفتند: «نوشتان باد! خُرْم زئید! ایران زمین شاد باد!» و جامشان را بر لب نهاده نیش را نوشیدند و باز به ما نگریستند. من که انگار خجلت زده شده بودم جامم را بر لب نهادم و تظاهر کردم که دارم می نوشم. بختیار نیز بر لب نهاد. من باز با ابرویم به بختیار اشاره کردم که مخور! بختیار در گوشم گفت:

جامه‌های ما را برای خودشان خالی کردند و خوردند که خیال ما راحت شود که چیزی در جام نریخته‌اند. با خیال راحت بخور.

به حالت عجیبی دچار شده بودیم. بختیار جامش را بر لب نهاد و اندکی نوشید. من هم بر لب نهادم و اندکی نوشیدم. بختیار گفت: عجب شرابی! شاید شراب صدساله زیر زمین کرده!

حالت عجیبی به من دست داد بود که نمی‌توانم وصف کنم.

دختر و پسر دومین جامشان را که تا ته سرکشیدند برخاستند، و رفتند وسط تالار ایستادند، دختر در سمت راست آتش‌دان و پسر در سمت چپش. دختر یک‌پایش و سپس پای دیگرش را بر زمین کوفت. بانگ زنگوله‌های پاهایش بلند شد، دوباره این‌پا و آنگاه آن‌پا، به آهنگ بر زمین می‌زد و بانگ زنگوله‌هایش آهنگ زیبائی بیرون می‌داد. یک‌باره نغمه چنگ که در تالار پیچیده بود تند شد و خروشید و با بانگ زنگوله‌های دختر هم‌نوا شد، و خروشِ دف آن‌را همراهی کرد. دختر به خروشِ چنگ و دف شروع به رقصیدن کرد، و پسر نیز با او شروع به رقصیدن کرد. پیرامون آتش می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. نگاهشان را از شعله‌های آتش بر نمی‌داشتند؛ مثل کسی که برای شعله‌های آتش می‌رقصد.

بختیار گفت: نگفتم که به بزم خیام آمده‌ایم؟!!

به‌چهره بختیار نگریستم، از اثر شراب گل انداخته بود. به جامش نگریستم، خالی کرده بود.

دختر و پسر چنان می‌رقصیدند که با بهترین رقصان فیلم‌های هندی می‌توانستند همتایی کنند. واقعاً زیبا می‌رقصیدند. خروش چنگ و دف و رقص اینها، رقص شعله‌های زردرنگ آمیخته به لاجوردگونه آتش، و بانگ زنگوله‌های دختر ما را به عالم روحانی عجیبی برده بود. احساسی به ما دست داده بود که قابل وصف نیست. دختر هر بار که کف دست‌هایش را به هم می‌زد انگار دل مرا از سینه‌ام بیرون کشیده به پرواز درمی‌آورد. من و بختیار تندتند

خودمان را می‌جنابندیم و سرمان را به این سو و آن سو می‌تکاندیم و کف می‌زدیم و با حرکت آنها هم‌نوایی می‌کردیم.

دختر و پسر این‌گونه حدود ده دقیقه پیرامون آتش چرخیدند و رقصیدند، آنگاه رقصشان را همراه با آرام شدن خروش چنگ و دف آرام کردند، تا ضرب دف فرونشست، و چنگ نغمه پیشین به خود گرفت و به زودی نغمه‌ای را شروع کرد که به آهنگ لالایی مادران یا نم‌نم باران در شبهای زمستانی شبیه بود. دختر در سمت راست و پسر در سمت چپ آتش بر دوزانو نشستند و کف دستهایشان را بر زانو نشان نهادند و سرشان را به زیر افکندند، و در سکوت به جلو خودشان می‌نگریستند.

اندکی بعد دختر و پسر سه بار کف دستهای خودشان را به هم زدند. نغمه چنگ فرونشست و نوای نی برخاست و اندک اندک تند شد و حالت حماسی به خود گرفت، چیزی در مایه شاهنامه، ولی چنان زیبا و روح‌نواز که من توان وصف کردنش را ندارم. دختر شروع به خواندن کرد. چندان زیبا می‌خواند که آدم را مست می‌کرد، ولی من هرچه دقت کردم نتوانستم جملاتش را به درستی درک کنم. به زبانی می‌خواند که برای ما غریب بود. یک دقیقه‌ای که خواند سکوت کرد و پسر بی‌درنگ شروع کرد. پسر هم صدایش جادویی بود. به بختیار گفتم: تو می‌فهمی که اینجا به چه زبانی می‌خوانند؟

گفت: شاید زبان محلی یکی از دهات اطراف یزد و کرمان باشد!

گفتم: متوجه می‌شوی که چه می‌گویند؟

گفت: بعضی از جمله‌هایش حالی ام می‌شود. خوب دقت کن به فارسی نزدیک است ولی لهجه دارد و ما متوجه نمی‌شویم. مثل اینکه زبان یکی از روستاهائی باشد که ما نمی‌شناسیم و نشنیده‌ایم.

پس از هر چندبیتی که به نوای نی به نوبت می‌خواندند، روبه‌هم کرده در چشم همدیگر می‌نگریستند و هر دو دستهایشان را به سوی هم دراز کرده هم‌نوا می‌گفتند:

و اورمَزْدَءُ وُهْرانِ ءُ بَخْ دُهْتِ ءُ مِهْرِ
وَهپتونِ سَپْتانِ ءُ گَرْدونِ سِپِهْرِ
نِه مُدْرايِ خَوازْمِ نِه اَرْمَنِ نِه چينِ
وَشانِ نوْشْگينِ باءِ ايرانِ زَمينِ

وقتی این دو تا بیت را تکرار می کردند، همونو با آنها خروشِ چنگ و بانگِ دف بلند می شد و تالار را به لرزه می انداخت. مخصوصاً این دو بیت را با چنان آهنگ حماسی می خواندند که عمقِ دل را می لرزاند و حقیقتاً ما را به عالمِ حماسه ها می بُرد.

سه دور که به این دو تا بیت رسیدند و تکرار کردند، بختیار به من گفت: متوجه می شوی که در این دو تا بیتِ آخری که تکرار می کنند چه می گویند؟
گفتم: می گویند سوگند به اهورامزدا و بهرام و ناهید و مهر، سوگند به مقدسانِ هفتگانه و سوگند به گردانِ سپهر، که نه علاقه به مصر دارم نه به ارمنستان نه به چین. خوشا باد جان پرورِ ایران زمین.

گفت: می دانی که مقدسانِ هفتگانه چیست؟
گفتم: هفت صفتِ والای ملکوتی که هفت فضیلتِ والای انسانی نیز هستند: وُهومِنَه، اَرْتَه، خَشْتَرَه، اَرْمَئیتی، هوروات، اَمِرتات، سِراوشَه.

دختر و پسر این گونه ۱۲ بار به نوبت خواندند و پس از هر هفت بیتهای این ترجیع دوبیتی را ۱۲ بار همونوا تکرار کردند، و آنگاه در حالی که کفِ دستهای خودشان را به هم چسپانده و دستهایشان را بالای سرشان گرفته بودند سرهایشان را به بالا رو به شعله های آتش گرفته یک صدا به بانگ بلند گفتند: شاهان شاه جاوید زیاد خُرْم زیاد! ایران زمین شاد باد!

صدایشان در زیر گنبدِ تالارِ طنین افکن شد و در همه تالار پیچید؛ به همراه آنها خروشِ همنوای چنگ و دف و نی چنان به فریاد آمد که تالار را به لرزه و اعماقِ روح ما را به پرواز درآورد، و پس از یک دقیقه فرونشست، و تالار را سکوتی سنگین فراگرفت.

وقتی دختر و پسر روبه ما برخاستند، بختیار یک باره مثل اینکه چیز

تازه‌ای دیده باشد در گوشم گفت: ستاره! نگاه کن! رختپایشان را نگاه کن!
من متوجه نشده بودم که رختشان را عوض کرده بودند. هردوشان رختشان
عوض شده بود. از نوع رختهای بزمهای سلطنتی ساسانی بود که ما براساس
آنچه که در کاوشهای باستانشناسی به دست آمده بود تصاویرش را در کارگاه
باستانشناسی دانشگاه بازسازی کرده بودیم. اندک اندک داشتم می‌ترسیدم.
در گوش بختیار گفتم: بختیار! من دارم می‌ترسم. اینها که از اینجا رفتند تا
رختشان را عوض کنند! جن نباشند!

بختیار که اکنون شنگول شده بود در گوشم گفت: ترس که ندارد. هرچه
هستند باشند. بزم خیام است دیگر. همه چیزش عجیب است. این هم یکی از
عجایبش. تردستی کرده‌اند. خیال کن که بخشی از نمایش یک بزم سلطنتی
است. خیال کن که در زمان ساسانیان زندگی می‌کنی. ترس که ندارد! شاد باش
و لذت ببر از این عالم رؤیایی.

پسر و دختر آمدند روبه‌روی ما ایستادند، دختر برابر من و پسر برابر
بختیار؛ سرشان را خم کردند و به ما تعظیم کردند، و راست شدند و همصدا
گفتند: شاهان شاه شاد زیاد خرم زیاد! ایران زمین شاد باد! مهیمان گرامی باد!
شاد زئید خرم زئید!

بختیار به من گفت: چرا یادمان نبود که از آنها عکس بگیریم؟
گفتم: از عالم خودمان بیرون رفته بودیم. اگر می‌گرفتیم بهترین یادگار بود.
دوباره اگر شروع کردند بگیر.

پسر آمد جای اولش نشست، و دختر رفت و یک دقیقه بعد برگشت، سینی
بزرگی روی سرش گذاشته بود و آورد گذاشت روی میز آن‌وری. چهارتا ران
سرخ‌شده بره بود. یک سبوی دیگر مثل سبوی روبه‌روی ما و چهارتا جام مثل
همین جامهای روبه‌روی ما توی سینی گذاشته بود. پسر بلند شد و سینی روی میز
ما را برداشت و ایستاد، دختر آن سینی را آورد گذاشت روی میز ما و سینی دیگر
را از دست پسر گرفت و گذاشت روی میز کناری‌مان، و خودش آمد جای اولش

نشست، سبوی تازه آورده را گرفت و هر چهارتا جام را لبریز کرد و گذاشت جلو ما و پسر و خودش. هرکدام از رانها را گذاشت توی یک بشقاب سفید براق که به نظرم رسید از نقره باشد. یک کارد و یک چنگال دوشاخه توی هرکدام از بشقابها گذاشته شده بود، کارد و چنگال عجیبی بود، زرد براق مثل طلای ناب، با دسته‌های استخوان مانند کهنه کاری شده. شاید از عاج بود! به نظر می‌رسید که کهنه کاری دسته‌ها را با آب زرانده‌اند. ابتدا از دوتا از بشقابها دوتا گل کوچک، هرکدام به اندازه یک بند انگشت، با کارد و چنگال دوسر کنند، یکی را گذاشت در دهان پسر و یکی را گذاشت در دهان خودش، آنگاه هر دو بشقاب را گذاشت جلو ما؛ بشقاب سومی را گذاشت جلو پسر و بشقاب دیگر را هم گذاشت جلو خودش؛ و لبخند زان گفت: مهمان گرامی باد! نوشتان باد!

من و بختیار واقعاً گرسنه بودیم. خودشان از این گوشتها اندکی خورده بودند، و خیالمان راحت شد که دسیسه‌ای در کار نیست. جایی برای احتیاط کردن نمانده بود. بختیار گفت: «مثل اینکه ران آهوبره باشد. اینها حتما شکارچی خوبی هم هستند.» و از پسر پرسید: «ران آهوبره است؟»
پیش از آنکه پسر چیزی گفته باشد دختر گفت: براسم آورده است.

به دختر گفتم: برادرت کجا است؟

گفت: ویه اردشیر است؛ شاهان شاه‌اوی را خواسته، رفته ویه اردشیر.

بختیار به من گفت: می‌دانی ویه اردشیر کجا است؟

گفتم: بخشی از تیسپون ساسانی که محل کاخهای شاهنشاهی بود را ویه اردشیر می‌گفتند، همان جایی در کنار بغداد که خرابه‌های کاخ موسوم به ایوان مدائن هنوز برپا است.

چنان کباب لذیذی بود که در عمرم شبیهش را نخورده بودم. به بختیار گفتم: تو تا کنون چنین کباب لذیذی خورده‌ای؟

گفت: هرگز! همه چیز اینجا عجیب و غریب است. نمی‌دانم گوشت چه باشد. عجب گوشت آهوبره‌ای!

دختر و پسر چاقویشان را با دست چپ و چنگال دو شاخه‌شان را با دست راست گرفته بودند، و با هر لقمه کوچکی که با چاقو از گوشت جدا می‌کردند و با چنگال در دهانشان می‌گذاشتند جامشان را بر لب می‌نهادند و اندکی مز مزه می‌کردند و در سکوتِ مطلق و سربه‌زیر و نگاهشان به بشقابِ خودشان مشغول خوردن بودند. هر چه زیر چشمی به چشمانشان نگریستم که آیا به خوردن ما هم توجهی دارند ندیدم که حتی یک بار هم نگاهشان به سوی ما افتد. خیلی آرام و با آداب بسیار اشرافی می‌خوردند. هیچ صدائی از دهانشان شنیده نمی‌شد.

در گوش بختیار گفتم: اینها دهاتی نیستند، ما را دست انداخته‌اند با این لباس عجیب و غریب و با این طرزِ حرف زدنشان. حتماً تحصیل کرده‌ی یکی از مهمترین دانشگاههای غرب هستند. اصلاً شاید هنرپیشه باشند. نکنند ما را بشناسند و آمده‌اند تا ما را دست بیندازند؟! می‌بینی که در غذا خوردنشان از ستاره‌های هالیوودی بر سر میزهای اشرافی هم بانزاکت‌ترند!

من تشنه بودم. به بختیار گفتم: تو هم تشنه‌ای؟

گفت: تشنه‌ام، ولی آب نمی‌بینم.

دختر گفت: «آب خواهی؟» و دستش را به جام لبریز من دراز کرد و گفت:

«اگر باده ننوشی، بنوش که و ش آب است.»

جام را برداشتم و بر لب نهادم، واقعاً آب بود، بی‌رنگ بود. گفتم: بختیار!

بردار که آب است.

آبی بود چنان سبک که فکر نمی‌کنم در هیچ کوهستانی از هیچ چشمه‌ای چنان آب سبکی را نوشیده باشم. ولی چرا رنگِ سرخس یک باره رفته بود؟ چرا شرابی که از سبو به درون جام ما ریخته بود تبدیل به آب شده بود؟

بختیار جامش را گرفت و بر لب نهاد و تا ته نوشید و گفت: هرگز چنین آبِ

سبکی را ننوشیده‌ام. تو نیز احساس کردی؟

گفتم: «من هم همین احساس را کردم.» و درگوشش گفتم: ما به دنیای

افسانه‌ها وارد شده‌ایم. خانه افسانه‌یی، تالار افسانه‌یی، اثاث افسانه‌یی، شراب

و کباب افسانه‌یی، آب افسانه‌یی، آدمهای افسانه‌یی، لباس افسانه‌یی، ظروف افسانه‌یی. نکند اینها دختر و پسر شاه پریان افسانه‌ها باشند؟

بختیار در گوشم گفت: اینجا باید کاخ یکی از آن سلاطین مالی باشد. اینها هم نگهبان هستند، و این آداب را از اربابها آموخته‌اند.

و من در گوشش گفتم: کدام ارباب؟ کدام آموخته؟ اینها از شاهنشاه حرف می‌زنند، از ایران زمین حرف می‌زنند، ازویه اردشیر تیسپون حرف می‌زنند، از دنیای دیگری حرف می‌زنند. اینها مال تاریخ‌اند. ما به اعماق تاریخ برگشته‌ایم.

خوردن که تمام شد دختر برخاسته سینی را برداشت و برد، و برگشت آن سینی دیگر را هم برداشت و برد. وقتی برگشت یک سینی دیگری روی سرش بود، زرد بود مثل طلا، به نظر می‌رسید که طلای ناب باشد، شاید هم برونزی صیقلی بود، پرنقش و نگار بود. آورد گذاشت روی میز. انگور بود و انار و گلابی و انجیر تازه چین، هر کدام توی یک کاسه بزرگ به‌رنگ نقره. سینی نقش‌کوبی شده بود، آنجاهاش که پیدا بود نقش شکار آهورا نشان می‌داد با آهوان در حال دویدن و آدمهایی که سواره آهوان را دنبال می‌کردند و سگهای تازی که دنبال آهوان می‌دویدند. اطراف کاسه‌ها هم همین نقش را کنده بودند. نقشهای کاسه‌ها و توی سینی به‌نحو عجیبی شبیه هم بودند، کار دست یک استاد بودند. در گوش بختیار گفتم: فکر می‌کنی که این سینی و این کاسه‌ها به‌چند می‌ارزند؟

گفت: اگر ما در خواب نباشیم و اینها که می‌بینیم در بیداری باشد، امروز نمی‌توان بهائی بر رویشان گذاشت. سینی از طلا است و کاسه‌ها از نقره؛ ولی کارهای هنری که رویشان صورت گرفته است بهایشان را به میلیونها دلار بالا می‌برد. شبیه ظروف دنیای باستان هستند. آن سبوها و جامها و آن سینی قبلی نیز همین‌طور. من که فکر می‌کنم اینها باید متعلق به عهد ساسانی باشد، شاید هم به تقاضای یکی از سلاطین مالی تازه‌به‌دوران‌رسیده از روی تصاویر آنها بازسازی

شده باشد.

میوه‌ها به قدری لذیذ بودند که من فکر نمی‌کنم در عمرم چنان میوه‌هایی را خورده باشم. نمی‌دانم چرا آنهمه از خوردنشان احساس لذت می‌کردم. به بختیار گفتم: تو هم مثل من لذت می‌بری؟

گفت: بالاتر از توصیف است. افسانه است، رؤیا است.

وقتی می‌خوردیم دختر بلند شد و رفت. وقتی برگشت ما دست از خوردن کشیده بودیم. یک سینی دیگری روی سرش بود، یک آفتابه و یک لگن گذاشته بود توی سینی. همه سفیدرنگِ بَرّاق، و پرنقش و نگار از نقوش کنده‌کاری شده. سینی را گذاشت روی میز آن‌وری، لگن را آورد گذاشت روی میز ما، آفتابه را آورد گرفت بالای لگن و با نگاهی که به ما می‌کرد به ما می‌فهماند که دست‌هایمان را دراز کنیم و بشوئیم.

اول من و بعد بختیار دست‌هایمان را دراز کردیم، دختر آب بر روی دست هر کدام ریخت، دست پسر را نیز همین‌گونه شُست، آنگاه سه تا دستمال نرم گلدار از شال کمرش بیرون کشید و به دست ما و دست پسر داد تا دست‌هایمان را خشک کنیم. همینکه خشک کردیم، پسر به ما گفت: «دیری نباید که سپیده بردم. هنگام رفتنتان است.» و برخاست و به ما نگرِیست. دختر لگن را برداشت و با آفتابه گذاشت در همان سینی، و پشت سر پسر ایستاد و به ما نگرِیست. ما را با چشمانشان دعوت به بیرون رفتن می‌کردند. ما که تازه خودمان را برای پرس‌وجو آماده کرده بودیم، ناگزیر برخاستیم. او و دختر به جلو افتادند و من و بختیار دوربین و پایه‌ دوربین را برداشتیم به دوشمان آویختیم و به دنبالشان روان شدیم.

ماه رفته بود و هوا تاریک بود، و ما در جادهٔ باریکی، که از سی سال پیش تغییری نکرده بود جز آنکه اندکی قیر بر رویش ریخته بودند، به پیش می‌راندیم. هردومان مثل جن‌زده‌ها شده بودیم. به بختیار گفتم: فردا زودتر برگردیم و ضمن تهیهٔ گزارشمان بیشتر دربارهٔ این خانه تحقیق کنیم. موضوع

خیلی جالبی خواهد شد.

در فاصلهٔ برخاستن و قصد بیرون رفتن کردن تا وقتی که در اتومبیل نشسته بودیم و به سوی شیراز می‌رفتیم هیچ چیزی یادمان نمانده بود. یادمان نبود که چه‌گونه با آنها خداحافظی کردیم، چه‌گونه از آن سرای بزرگ بیرون آمده بودیم، چه‌گونه اتومبیلمان را سوار شده بودیم. نه من چیزی در این فاصله یادم بود و نه بختیار. هرچه به مغزمان فشار می‌آوردیم چیزی یادمان نمی‌آمد.

بختیار گفت: فکر می‌کنی اگر دربارۀ بزم خیامان گزارشی تهیه کنیم کسی از ما باور کند! فکر نمی‌کنی که اگر بدهیم به یکی از استادان تا بخواند ما را خیالاتی و وهم‌اندیش بیندارد؟ اگر بخواهیم که همه چیز را بنویسیم فکر می‌کنی چنانچه گزارش را به بالا بفرستند به جرم حضور در بزم باده و رقص چه حکمی برایمان ببرند؟

گفتم: حدِ شرب خمر صدتا تازیانه است. اولاً، از نظر شرعی کسی که نداند که یک مایعی خمر است و بنوشد مرتکب گناه نشده است و مستوجب کیفر نیست؛ دوماً، از نظر فقهی تماشای رقص دختران کافر مباح است؛ سوماً، ما شیعه نیستیم، و در مذهب معتزله حضور معمولی در یک مهمانی که بزم باده و ساز و آواز و رقص در آن باشد گناه نیست و کیفر ندارد؟

گفت: زمزم و برسُم و رقص و آواز در برابر آتش چه؟ آیا نخواهند گفت که شما در مراسم آتش پرستان شرکت کرده‌اید و باید تازیانه بخورید؟
گفتم: حضور در چنین جائی هم در مذهب معتزله مجاز است.
گفت: بهتر است که بگوئی برای خودمان گزارش تهیه می‌کنیم شاید یک‌روزی توانستیم منتشر کنیم، و خیال خودت و مرا راحت کنی.

ساعتی پس از برآمدن آفتاب از خواب برخاستیم. سرو تنمان را که شُستیم و ناشتایمان را که خوردیم، به بختیار گفتم: باید عکسها را چاپ کنیم. دوربین را وصل کردیم به کامپیوتر و چاپگر را آماده کردیم. هنوز به نمایشگر دوربین نگاه نکرده بودیم که ببینیم عکسها چه وضعی دارند. لازم هم نمی دیدیم که هرچه در دیسک کامپیوتر ذخیره می شد را نگاه کنیم. برایمان مهم نبود. عادت داشتیم که عکس را بدون دستکاری و همانطور که گرفته ایم چاپ کنیم تا کاملاً طبیعی باشد. توی دیسک کامپیوتر هم همان طور دست نخورده نگاه می داشتیم.

عکسها که بیرون می آمدند چشم من به دنبال عکسهای دی شبی بود. وقتی نوبت بیرون آمدن عکسهای دی شبی شد دیدیم که جز من و بختیار کسی روی کاغذ نیست. ما روی سنگی نشسته بودیم، پشتمان تپه خاکی بود که سیاه می زد. نه آن دختر و پسر در عکس بودند و نه مبل و نه میز و نه چیزهای دیگر. علاوه بر بقیه عکسها که یادمان بود کجا گرفته ایم و همه را در روشنائی روز گرفته بودیم، هشت تا عکس بود که من و بختیار روی سنگی نشسته بودیم و کمی با هم فاصله داشتیم. ولی ما در چنین جائی عکس نگرفته بودیم. اصلاً هیچ عکسی از خودمان روی سنگی یا تپه ای در تاریکی شب نگرفته بودیم. بقیه عکسها که از منطقه گرفته بودیم همه اش درست بود جز این هشت تا. من مثل کسی که باورش نشود به بختیار گفتم: اینها را می بینی؟

گفت: آری. می بینم. من هم متعجب ام. ما به چه دنیائی رفته بوده ایم؟
گفتم: شاید از شدت خستگی به خواب رفته بوده ایم و آنها را در خواب دیده ایم!

گفت: مگر می شود که هر دو مان یک جور خواب دیده باشیم؟

گفتم: و مگر می شود که ما در خواب از خودمان عکس گرفته باشیم؟
گفت: وقتی برگردیم به آنجا نگاه می کنیم که این عکسها را در کدام نقطه
گرفته ایم. آنجا باید خیلی اسرارآمیز باشد.

رختمان را پوشیدیم و به راه افتادیم. جاده ها را پشت سر نهادیم تا به دشت
دیروزی رسیدیم. ما اینجا را برای بررسی های خودمان انتخاب کرده بودیم، و
قرار بود که یک هفته وقتمان را بگذاریم برای بررسی تپه های اطراف محل، و
گزارش تهیه کنیم.

وقتی به محل رسیدیم، نه از آن خانه خبری بود و نه از آن باغ. گفتم:
بختیار! پس چیزهایی که دیشب دیدیم کجا رفته اند؟
گفت: فراموش کن. خیالاتی شده بوده ایم.

اتومبیلمان را در جای دیروزی توی همان چاله پارک کردیم، و رفتیم دور
زدن در پیرامون تپه. من در جستجوی سنگی بودم که دیشب رویش نشسته بودیم
و عکس گرفته بودیم. بختیار که متوجه جستجوی من شد گفت: اینجاها دنبالش
گشتن بیهوده است.

گفتم: عکسها را نگاه کنیم که از کجا گرفته ایم؟
بختیار عکسها را بیرون آورده بود. با هم به یکی یکی هر هشت تا عکس
نگاه کردیم. پشت سرمان سیاه بود و چیزی را نمی شد تشخیص داد. هر چه در
اطراف تپه نگاه کردیم چنان سنگی که در عکس بود را ندیدیم.
بختیار گفت: شاید جای دیگری گرفته باشیم.

ولی ما شب عکس گرفته بودیم، و شب هم از تپه دور نشده بودیم. تازه اول
شب به تپه برگشته بودیم که سوار شویم و برگردیم شیراز.

گفتم: بختیار! فکر نمی کنی که از دانشگاه تقاضا کنیم یک هیأتی را برای
حفاری به اینجا بفرستند که تا آب سد به زیر تپه نفوذ نکرده تپه را کاوش کنند؟
من که دلم می گوید این تپه باید روی یک شهری از شهرهای ساسانی یا پیش از
ساسانی خوابیده باشد.

گفت: ای بابا! تو هم دلت خوش است. چه کسی به من و تو گوش می دهد؟ اینهمه که داد زدند به کجا رسید؟ اگر هم بگوئی، می گویند «آثار دوران جاهلیت را برای چه کاوش کنیم؟» وقتی هم اصرار کنی، جوابت خواهند داد که «مگر گنج بابایت زیر آن زمین است که این همه داد و فریاد می زنی؟» تازه خیلی مؤدبانه مشتی اهانت هم به بارت می کنند و می گویند: «چه شده که به یاد دوران جاهلیت و مجوسان آتش پرست افتاده ای و می خواهی که آن دوران را زنده کنی؟» اگر هم بیشتر اصرار کنی حکم برکناری به دست می دهند و از تحقیق هم محروم می کنند. مگر با دهها استاد چنان نکردند؟

گفتم: یعنی باید دست روی دست نهاد و نشست؟ یعنی هیچ کاری نباید کرد؟ نمی شود کرد؟

گفت: باید همین کاری کرد که الآن داریم می کنیم. بی سرو صدا هر جا که قابل شناسایی باشد شناسایی می کنیم و گزارش و تصویر و مووی تهیه می کنیم. این تنها کاری است که از دستمان ساخته است. آیندگان خواهند دید و خواند که اینجاها چه بوده و چه گونه غرق و نابود شده است.

گفتم: یعنی سوگنامه تهیه کنیم برای آیندگان؟
گفت: جز این چه کاری از دستمان ساخته است؟

خورشید داشت غروب می‌کرد که برگشتیم به طرف اتومبیل‌مان. نیم‌ساعتی بعد که رسیدیم با وحشت دیدیم که دختر و پسر در کنار اتومبیل ایستاده‌اند، درست در همان جای دیشبی. بختیار با صدای فریادگونه گفت: می‌بینی ستاره؟!

گفتم: می‌بینمشان. تو بودی که می‌گفتی خیالاتی شده‌ایم؟ می‌بینی که خیالات نبوده؟

رفتیم نزدشان و سلام کردیم. با همان عبارتهای دی‌شبی جواب سلامان را دادند با همان لبخند محبت‌آمیز. دیدم که بختیار دارد عکسها را از توی کیفش بیرون می‌آورد. ناگهان با حالت وحشت‌زده به من گفت: «ستاره! به عکسها نگاه کن!» و آنها را جلو چشم گرفت.

از دستش گرفتم و نگاه‌شان کردم. همه‌شان همان عکسهائی بودند که دیشب در کنار آنها گرفته بودیم، توی همان تالار، روی همان تخت، پشت همان میز، برابر همان سینی و سبوی جامها. به بختیار گفتم: من که دارم دیوانه می‌شوم. بختیار به دختر و پسر گفت: «عکسها که دیشب گرفتیم را چاپ کرده‌ایم و برایتان آورده‌ایم.» و آنها را داد به دست پسر.

گفتم: بختیار! وقتی نگاه‌شان کردند بردار بگذار توی کیفت تا برای خودمان داشته باشیم.

گفت: مگر عقلت رفته بچرد؟ نسخه‌های اصلی که توی دیسک کامپیوتر است و نزد خودمان است. اینها را برای خودشان آورده‌ایم.

دختر و پسر با همان عبارت دی‌شبی، همصدا به ما گفتند: «گام بر دیدگان نهدید، مهیمان گرامی باد!» و ما را دعوت کردند که همراهشان برویم.

ما از خدا خواسته به دنبالشان افتادیم. چند قدمی نرفته بودیم که رسیدیم

دم دروازه. وارد شدیم و با همان آداب دی شبی در همان جای دی شبی نشانده شدیم، و بی درنگ نغمه دلپذیر چنگ در فضای تالار طنین انداخت.

در گوش بختیار گفتم: امشب باید گزارش این خانه را تکمیل کنیم. فرصت را از دست ندهیم و همه چیز را از شان پیرسیم. اینها دهاتی نیستند، نوکر هم نیستند، نگهبان هم نیستند، ما هم خیالاتی نشده ایم.

بختیار در گوشم گفت: یعنی می گوئی از زیر زمین درآمده اند؟
و من در گوشش گفتم: همین است که گفتم.

دستگاه ضبط ام پی تری را با خودمان آورده بودیم، می توانستیم ساعتها حرف بزنیم و ضبط کنیم. دی وی کام را هم با چندتا دی وی آورده بودیم، می توانستیم چندین گیگا مووی تهیه کنیم. خیالمان از همه طرف راحت بود. گفتم: بختیار! دی وی کام را آماده کن و کار بگذار.

بختیار دی وی کام را روی پایه سوار کرد و در جای مناسب گذاشت. ضبط ام پی تری هم گذاشتیم روی میز. هم مووی تهیه می کردیم و هم صدای جداگانه ضبط می کردیم. احتیاطمان کامل بود تا چیزی را از دست ندهیم. مهمانی به روال دی شب شروع شد.

از دختر پرسیدم: گفتی سمت ستاره است؟

گفت: من هشم ندارم. هشم از آن دیوان است.

بختیار به من گفت: او فکر می کند که منظورت خشم است. به جای اسم

بگو نام.

گفتم: نامت که ستاره است!

گفت: استره بود نامم.

گفتم: چرا بود؟ مگر اکنون نیست؟

گفت: آنگاه که زنده بودم استره بودم.

گفتم: مگر اکنون زنده نیستی؟

گفت: همیشه هستم. تا بودم استره بودم. استره همیشه هست.

گفتم: یارت نامش چیست؟

گفت: یار جانی ام نامش بخت آور بود.

گفتم: مگر اکنون نیست؟

گفت: همیشه هست. تا بود بخت آور بود. بخت آور همیشه هست.

گفتم: دیشب از تازیگان سخنی گفتی.

همینکه نام تازیگان را بر زبان آوردم لبخند بر لبانش مُرد و سکوت کرد و

سرش را به زیر انداخت.

من و بختیار دیگر چیزی نگفتیم. چند ثانیه بعد سرش را اندکی بلند کرد و

در حالی که نگاهش به جلو خودش بود، مثل کسی که دارد با خودش حرف

می زند، با آهنگِ حزینِ بغض آلوده ئی گفت:

همان سال آمدند که من زنده بودم، ءِ یارِ جانی ام زنده بود. نوروزِ بزرگ

بود چو امروز. مردمان همگان، دُهتان ءِ پُسان، براسان ءِ هُواران، بابایان

ءِ ماتایان، بابکان ءِ ماتکان، همگان در جشنِ نوروزِ بزرگ بر سبزه چَمَن

ءِ دست افشان ءِ پاگوبان ءِ خُنیان. گیتی همه شادی بود، از باختریه تا

ویه اردشیر، از اوارزمیه تا وهشت اردشیر، از مهران رود تا شاد اردشیر، از

آنجا که هورشیت ورآید تا آنجا که هورشیت نشیند، هر جای گیتی که

کوس به نام شهبان شاه می زدند شادی بود، شادی روز اورمزد که زایانده

بود زمینِ آبستن را ءِ داده بود هزاران هزار خوشی به مردم جهان، شادی

داتِ شهبان شاه که دهشش انباشته بود سرایهارا از توش ءِ پوش. بر سبزه

بانگ دُهل بود ءِ خروش کاره نای ءِ نغمه پایلِ نورسیده دوشیزگان، ءِ

تپک پای نودمیده باوگان، ءِ هله هله جهان دیده بابکان، ءِ کلِ کلِ شاددل

ماتایان، ءِ شبای خروشنده بابایان. همه از مهر اورمزد خوشنود ءِ از دهش

شهبان شاه شاددل ءِ از مهر ماتازمین سرشار. در آن فراز بر آسمانها

امشه سپستان ءِ اختران بودند که هماویی می کردند با مردمان در شادی

روز اورمزد. به ناگه تازیگان آمدند نشسته بر اُشتران چو دیوان

کریوه‌های بیاوان، هووکنان، نیزه‌ء شمشیر در دست، چو لشکرِ ملخ آمدندء کشتن گرفتند. مردمان چرخ‌زنان پراکندندء ایدون به‌خانه‌ها دویدند. تازیگان آمدند چو ملخ، کشتند، بُردند، خوار کردند. خانه سوزاندند، شهر سوزاندند، بابایم را کشتند، ماتایم را کشتند، براسکم را کشتند، باغستان را ء کشتگه را سوزاندند، داراک را بردند، هوارانم را بُردند، مرا هم ایدون بردندء خوار کردند.

و بغض دلش ترکید و دودستش را گذاشت دوطرف سرش و تلخ تلخ گریست. پسر با او هم‌نوا شد و چشمان به چشمان دوختند نهادند و تلخ تلخ گریست. من و بختیار در سکوت به گریستنشان می‌نگریستیم. دوسه دقیقه که به تلخی گریستند سرهایشان را بلند کردند و لبخندزنان به‌ما گفتند: مهیمان گرامی باد! شاد زئید، خرم زئید!

من دیگر جرأت نمی‌کردم که اسم تازی بیاورم. به‌دختر گفتم: چه‌گونه مردمی بودند آنها؟
گفت:

چو دیو. سُهته‌سیاه، موها هُشکیده ء به‌شاخ شاخ ایستاده چو شاخکان گوزنان، ریشها چو خار بیاوان، دندانها دراز چو دندانهای گراز، برهنه‌پا، ناخنها هُشکیده، دستها پینه‌بسته، پاها چو سُمب ستوران، چهره‌ها چو دیوان. هَلَه‌هَلَه می‌کردند ء آتش می‌افکندند. کشتگه سوزاندند، باغ سوزاندند، چو لشکرِ ملخ ریختند به‌شهر اندر، می‌جَخیدند چو گراز، هوو می‌کردند چو گرگ، می‌جَخیدند چو گرگ، می‌دریدند چو گرگ. بابایم شمشیر به‌دست رفت ء شمشیر به‌دست برگشت ء به‌ماتایم گفت: «بچه‌ها را به‌چاه انداز تا به‌دست دیوان نه‌افتند.» هوارکم را ماتایم در چاه افکند، گفت: «برو که خوار چنگال دیوان نشوی.» بابایم به‌براسکم گفت: «تیرها ء کمانت را بردار ء به‌بانِ خانه فراز شو.» ماتایم می‌خواست که من ء هوارِ دیگرم را به‌چاه اندازد

که تازیگان آمدند آتش افکندند بر در. چو دیو می جخیدند هوهوکنان ء شمشیر پَران ء نیزه جنبان. براسکم با تیر ء کمان بر بانِ خانه شد، بابایم یک تازیک به شمشیر بکشت، تازیگان بابایم را به نیزه پاره کردند ء برکنند رختش را ء جخیدند ء هوهو کردند. ماتایم اشکم یک تازیک به خنجر بدرید، تازیگان ماتایم را به نیزه پاره کردند ء برکنند رختش را ء جخیدند و هوهو کردند. من ء هوارم دویدن گرفتیم اندر سرای. تازیگان هوهوکنان ء شمشیر ء نیزه جنبان در پی مان جخیدن گرفتند تا وماندیم ء تپیدیم به کنج سرای اندر چو گنجشکی. مرا تازیکی به چنگش بگرفت اندر کنج سرای، چو گرگی که خرگوشی گیرد، ء جخید ء هوهو کرد. تازیکِ دیگر آمد لگدی بر پشتِ او کوفت ء چیزی گفت ء این تازیک بر دیوار سرید، ء فروافتاد بر زمین، ء برخواست. مرا آن تازیکِ دیگر بگرفت اندر بغل، ء جخید ء هوهو کرد. هوارم را هم ایدون تازیکِ دیگری بگرفت اندر بغل در دیگر کنج سرای، ء جخیدن گرفت ء هوهو کرد، چو گرگی که خرگوشی گیرد. تیغ بر گردنمان نهادند ء پشتمان بر زمین سودند ء پاهایمان را گرفتند. ما همچو خرگوش لرزان می لهیدیم برهنه کمر بر زمین هُشک به زیر گندبو تازیگان، ء گیتی در چشمانمان تار. براسکم تا نگریست از فراز بان چپخید، از آن فراز افتاد بر زمین سرای، تیری خورده بود از دست تازیگان، کاپی کرد ء آخی گفت ء دیگر نجنبید.

دختر دیگر نتوانست که ادامه دهد. راه گلویش را بغض پرکرد و تلخ تلخ گریست. پسر هم چشمان در چشمان او دوخت و تلخ تلخ گریستند. گریه شان که تمام شد سرشان را بلند کردند و لبخند زنان به ما گفتند: مهیمان گرامی باد، ایران زمین شاد باد، شاد زئید، خرم زئید.

به بختیار گفتم: من تازه متوجه یک چیزی شده ام که تا کنون نشده بودم.

خوب به آنها نگاه کن که چه می بینی؟

بختیار نگاه شان کرد و در گوشم گفت: عجیب شباهتی به ما دارند! این پسر عین من است و این دختر هم عین تو است.

من در گوشش گفتم: نکند که اینها خودِ ما باشیم و ما داریم خودمان را در خواب می بینیم؟

و او در گوشم گفت: ما بیداریم. اینها هم دوتا آدمِ جدا از ما هستند. به عالم خیالات وارد نشویم بهتر است. کاش بقیه داستان را ادامه بدهد.

و من در گوشش گفتم: دارند ما را با خودشان به اعماق تاریخ برمی گردانند.

من نظریه «جَنَم‌ها» را قبول نداشتم، ولی مثل اینکه دارم باور می کنم که آنچه بودا گفته درست است. من کم کم دارم بسیار چیزها که تا پیش از این خرافات می پنداشتم را باور می کنم. نمی دانم چرا اینها که دختر می گوید را من گاهگاه در ژرفای خودم مثل یک یادِ مبهم و ناشناخته ای احساس می کردم.

دختر و پسر به ما می نگریستند، و باز هردوشان لبخند زنان به ما گفتند: «مهیمن گرامی باد! شاد زئید، خُرْم زئید.» و دختر پس از آنکه جام خودش را تا ته سرکشید با لبخند بسیار ملیحی که تمام چهره اش را گرفته بود و انگار دو گیسوی بافته اش که تا روی سرینش می رسیدند و شانه نیمه برهنه اش که به تخته مرمِ رخنده می مانست نیز شکرخند می زدند، به من گفت:

من استره بودم، تو ستاره اه. یار جانی من بخت آور بود، یار تو بخت یار اد. اینجا بود ما را سرای که تازیگان گرفتند، پلشتیدند؛ ایران سرای بود و کردندش دیوَسرای.

دختر این را که گفت برخاست و رفت و برگشت، و همان سینه های دی شبی و همان سبو و جامهای دی شبی را آورد. ما دیگر می دانستیم که لازم نیست در خورد و نوش احتیاط کنیم. جامهایمان را سرکشیدیم و حالت عجیبی به ما دست داد. باز همان ساز و رقص و سرود شروع شد، سپس هم همان کباب آهوברה، و درست مثل دی شب.

دستمان را که شستیم من از بیم اینکه ما را مثل دی شب مرخص کنند، به دختر گفتم: ما دلمان می خواهد که خانه تان را بیشتر ببینیم.

دختر گفت: می بریم شما را. خانه ببینید، سروستان ببینید، پردیس ببینید، مردم ببینید، جشن ببینید، بابایم ببینید، ماتایم ببینید، کاکایم ببینید، هوارم ببینید. می بریم شما را.

این را که گفت خودش و پسر با هم برخاستند، رفتند روبه روی ما ایستادند و با چشمانشان به شکل بسیار ادب آمیزی ما را دعوت به برخاستن کردند بدون آنکه چیزی بگویند. ما برخاستیم ولی در جای خودمان ایستادیم و به آنها نگریستیم. می ترسیدیم که بگویند بامداد دارد نزدیک می شود و هنگام رفتنشان شده است. اما آنچه را که ناگهان دیدیم یک رؤیا بود. نمی توانم بگویم که در بیداری دیدیم. باورکردنی نیست، و هرکه بشنود هم باور نخواهد کرد. شاید آنها ما را جادو کرده به خواب کردند و اینها را نشان مان دادند. آنها ما را به اعماق تاریخ بردند و در تاریخ سیر دادند. چه می دانم؟! شاید هم ما جنمهای دیگری از اینها بودیم و اینک به یکی از جنمهای گذشته مان برگشته بودیم، به جنمی از خودمان که در هزار و سیصد و شصت سال پیش از این می زیسته. شاید ما نامهای خودمان را از آن زمان در جنمهای متعدد و در جاهای گوناگون با خودمان کشیده بودیم و اکنون ستاره و بختیار بودیم تلفظ دیگری از استره و بخت آور که اینها بودند.

{ادامه دارد}

امیرحسین خنجی، www.iranatarikh.com